

به نام خدا

پاسوز

نوشته:

فرناز رمضان نیا

انتشارات شقایق

با شنیدن جمله آخرش، مثل برق گرفته‌ها نگاهش می‌کنم. این حرف را از کجا شنیده است؟ با دیدن چشم‌های متعجبم، گوش‌اش را از روی میز برمی‌دارد و تکان می‌دهد.

- حالش خوب نبود دیوونه، می‌گفت صدامو ضبط کن.
صدا را که پخش می‌کند، دلم آتش می‌گیرد. صدایش مثل همیشه صاف نیست و مابین حرف‌هایش سرفه‌های خشک می‌کند.
- مسخره‌بازی رو بذار کنار. خیلی سرفه می‌کنی حاضر شو بیام دنبالت بریم بیمارستان.

- نه! من بیمارستان نمیام، برم بیمارستان می‌میرم. داری ضبط می‌کنی؟

- بنال بابا...

- بهش بگو روناهی زندگی‌مه.

تمام که می‌شود، با وحشت از جایم بلند می‌شوم و دستم را به میز بند می‌کنم:

- کرونا که نگرفته؟

سرش را تکان می‌دهد. بدون لحظه‌ای ماندن، به سمت ماشینم پرواز می‌کنم. ماسکم را از صورت برمی‌دارم، روی صندلی شاگرد می‌اندازم و تندتند نفس می‌کشم. آنقدر استرس دارم که یادم می‌رود ترمز دستی را بخوابانم. در طول مسیر، حالم بد است. چرا باید همیشه آخرین لحظه‌ها به خودم بچنیم؟ راست گفته بودی که ما آدم‌ها تا کار بیخ پیدا نکند به خودمان نمی‌آییم. حالا کار من بدجوری بیخ پیدا کرده، تو به بدترین و کشنده‌ترین ویروس جهان مبتلایی و من حتی نتوانسته‌ام رو در رو، آن جمله را از تو بشنوم! نتوانسته‌ام آغوش باز کنم و برای آخرین بار سرت را روی سینه‌ام

بگذارم و روناهی زندگی‌ات بودن را زندگی کنم. من چقدر «آخرین» به خودم بدهکارم و خبر ندارم! نشد این عشق را ریشه‌کن کنم. اگر می‌شد که الان این‌قدر از ریشه غمگین نبودم! اگر می‌شد که هیچ‌وقت دوباره پایم به این کوچه باز نمی‌شد... هیچ‌وقت پشت در این خانه، با تپش قلب این پا و آن پا نمی‌شدم و به این فکر نمی‌کردم که شاید نباشی. نمی‌شد بروم. می‌دانم با چیزی که فهمیده‌ام، اگر به خانه برگردم، خودم را به خاطر ندیدنت حسابی سرزنش می‌کنم! می‌دانم دیگر... اگر بدون مطلع شدن از حالت از این‌جا بروم، جایم یکراست سینه قبرستان است...

زنگ می‌زنم و منتظر می‌مانم. بعد از چند دقیقه که مانند قرنی می‌گذرد، صدای گرفته‌اش از پشت گوشی شنیده می‌شود:
- به به خانم فهمیده!

در این حال هم دست از اذیت کردنم بر نمی‌دارد.

- تنهایی؟

- نه، کلی آدم جمع کردم دور خودم. تنها نیستم. می‌خواهی بیای؟
حرصم درمی‌آید. کل دنیایم خلاصه شده در نفس‌های آمیخته به سرفه‌اش، آن وقت او مسخره‌بازی درمی‌آورد؟ نمی‌توانم خودم را کنترل کنم، دستم را روی دستگیره در می‌گذارم و آرام می‌گویم:
- تا برسم این‌جا نصفه جون شدم... درو باز کن!

در که باز می‌شود، بدون ترس از کرونا، شتاب‌زده خودم را به پشت در ساختمان می‌رسانم اما با چرخاندن دستگیره، متوجه می‌شوم که قفل است. کلافه روی در می‌کوبم:

- این چرا قفله؟

از پشت در می‌گوید:

- مثلاً من قرنطینه‌ها لیدی!

اما من که حرف حالی نمی‌شود در این وضعیت:

- اون چه کاری بود کردی... اون مسخره‌بازی چی بود؟

هر سرفه‌ای که بین حرف‌هایش می‌کند، یک سال از عمرم کم

می‌شود:

- گفتم شاید قسمت نشه دیگه روی ماهت رو ببینم و خودم بگم...
جواب تماس‌هامم که نمی‌دادی.

اگر می‌دانستم تا این حد به آخرین‌ها نزدیکم، بیخود می‌کردم
جواب ندهم! اگر می‌دانستم... من بیشتر از همه، در آن دنیا باید به
خودم جواب پس بدهم. حتی بیشتر از خدا... این قلب و چشم‌ها آن
دنیا دمار از روزگارم درمی‌آوردند به خاطر تمام لحظه‌ها و دقایقی
که می‌توانستند عاشقی کنند و نکردند. این دست‌های لرزانِ چنگ
شده، جای سالم برایم نمی‌گذارند و شکایت می‌کنند که چرا این قدر
کم با پوستت تماس داشته‌اند. بمیرم برای تنهایی‌شان... بمیرم برای
انگشت‌هایی که به جای حلقه شدن در انگشتانت، فقط مشت شدند...
بمیرم برای عاشقانه‌هایشان که به انتها نرسیده، قطع شدند!

پیشانی چسبیده به درم را بیشتر فشار می‌دهم و می‌نالم:

- تو قرار نیست بمیری! تو...

بغض صدایم را می‌لرزاند.

- حالا گریه نکن، ماسکت رو بزن تا با رعایت فاصله اجتماعی

بیام بیرون و ببینی شکم چقدر کوچک شده!

میان غم، خنده‌ام می‌گیرد. یادم رفته بود چه حسی دارد. تو را
نداشتم که بدانم.

ماسکم را می‌زنم و به سمت صندلی‌هایی می‌روم که گاهی به یاد
اولین بار می‌آمدیم رویشان می‌نشستیم، چای می‌خوردیم و گاهی
هم خیلی کدبانو می‌شدم و شام را این‌جا می‌چیدم. وقتی روی
صندلی مخصوص خودم می‌نشینم، جای آن خاطره‌ها تیر می‌کشد
و من لب می‌گزم. واقعاً چطور باید با آن‌ها زندگی کنم و نمیرم؟

در که باز می‌شود، دست‌هایم محکم دور دسته‌های صندلی
می‌چسبند و به جلو متمایل می‌شوم. خیلی سخت است با آن حال
مریض ببینمت و سرجایم بنشینم. خیلی دلم می‌خواهدت... حواست
هست؟!

آرام آرام نزدیک می‌شود و من دلم برای همین قدم‌های بی‌حال و شل و ول هم می‌رود. دل من الان برای هر حرکت و اشاره‌ی او آمادگی رفتن را دارد.

صندلی‌اش را عقب‌تر می‌کشد:

- هر چی فاصله‌مون بیشتر باشه خیالم راحت‌تره.

به دو ماسکی که روی صورتش زده و گودی‌های عمیق زیر چشم‌هایش خیره می‌شوم:

- چرا بهم نگفتی کرونا گرفتی؟

- اگه می‌دونستم بدو بدو می‌ای، حتماً می‌گفتم.

از دست خودم هم عصبانی‌ام. من خیلی سفت گرفته بودم، می‌دانم. اما کار دیگری از دستم برنمی‌آمد.

از زیر ماسک با همان صدای بی‌نفس می‌خواند:

- Haydi söyle onu nasıl sevdiğimi. بیا بگو چه جور

دوستش دارم...

داغ دلم تازه می‌شود. آن شب که این آهنگ را برایم خواند، رفتم و ترجمه‌اش را در گوگل پیدا کردم. حالا که این بیت را برایم می‌خواند مثل این است که هزاران پرنده مهاجر حبس شده در قلم را آزاد کرده‌اند.

به سرفه شدیدی می‌افتد و شکم کوچک شده‌اش تکان می‌خورد. نگاهم روی شکمش ثابت می‌ماند. رد نگاهم را دنبال می‌کند و دستش را روی آن می‌کشد.

- خیلی کوچیک شده، نه؟

این حرف می‌تواند غمگین‌ترین جمله جهان نام‌گذاری شود. برای من خیلی معانی دارد. بالش زیر سر من بود که کوچک شده و من هنوز هم می‌ترسم آن‌قدر کوچک شود که آخرش چیزی از آن نماند. من هنوز می‌ترسم!

سرم را به سمت دیگر حیاط می‌چرخانم تا اشک‌هایم را نبیند. چشمم به موتوری قرمز رنگ می‌افتد که قبلاً این‌جا نبود. موقع

آمدن هم آن را ندیده بودم.

- موتور خریدی؟

راضی‌ام حرف نزنند وقتی این‌قدر برای ادای کلمه‌ها سختی می‌کشد:

- هدیه تولدم به خودمون بود. می‌خواستم همون روز بهت نشون بدم که...

بغض فکر می‌کند یک دست صدا ندارد و رفیق‌هایش را صدا می‌زند. می‌خواهد اساسی پدرم را در بیاورد.

- برایش برنامه‌ها داشتم. می‌خواستم با هم بزنیم به جاده و «تو از کدوم قصه‌ای که خواستنت عادت» بخونیم. مثلاً بریم سمت جاده چالوس، موتور رو بزنیم کنار و رفاقتی با هم خوش باشیم.

اگر می‌دانستی چه زخمی به دلم می‌نشانی، این حرف‌ها را نمی‌گفتی. می‌دانم نمی‌گفتی. تو اهل این کارها نبودی.

با چشم‌هایی که علی‌رغم بیماری، هنوز برق خودشان را دارند، به موتورش نگاه می‌کند:

- باورت می‌شه هنوز دست بهش نزدم؟

- پس برای چی این جاست؟

نگاهش را از موتور می‌کند و به من می‌دوزد:

- رفیق! تو که نباشی زندگی به هیچ درد من نمی‌خوره!

خوب است که نمی‌بیند لب‌هایم را چطور گاز می‌گیرم. فقط زورم به آن‌ها می‌رسد.

- به چیزی احتیاج نداری؟ دارویی... غذایی؟

- یاشار برام قرص آورده. فقط یه چیزی خیلی دلم می‌خواد...

سرم را به نشانه‌ی پرسش تکان می‌دهم. شکمش را نوازش می‌کند:

- این روزا خیلی بد گذروندم بهش. دلش کباب می‌خواد!

بعد دوباره همان آدم سرخوش می‌شود؛ همانی که آن روز مرا روی برف‌ها انداخت و کودکانه خندید:

- برام کباب درست می‌کنی؟
- مگه اون پیشت نیست؟
خیلی با خودم مجادله کردم که این سؤال را بپرسم یا نه. سؤالی که هر چقدر رویش اسید ریختم، از بین نرفت.
- نه... می‌ترسه کرونا بگیره. اصلاً یه سر نزده بهم!
سرفه‌های شدیدش حواسم را از همه چیز پرت می‌کند که بی‌اختیار می‌گویم:
- بیا ببرمت دکتر. آخه چرا خوددرمانی می‌کنی؟
جوابی می‌دهد که زبانم فلج می‌شود:
- به تو رفتم... تو هم وقتی معده‌درد می‌گیری خوددرمانی می‌کنی!
آب دهانم پایین نمی‌رود، سنگر می‌گیرد پشت بغض‌ها. از روی صندلی بلند می‌شوم تا بروم. ماندن بیشتر، جز جنون چیزی برایم ندارد.
- من می‌رم، ولی دوباره بهت سر می‌زنم. هر چیزی خواستی بهم بگو.
شیطنت صدایش را فقط خودم می‌شناسم:
- اگه خودتون رو بخوام چی؟ بگم؟
نمی‌دانم چرا نمی‌رود استراحت کند. نمی‌دانم چرا هر چه ملعون‌گری در چنته دارد باید الان رو کند!
نفسم را درون ماسک فوت می‌کنم و از بوی بد دهانم می‌فهمم وضعیت معده‌ام خوب نیست.
- فردا میام همین‌جا برات کباب درست می‌کنم. دیگه کاری نداری؟
او هم از روی صندلی بلند می‌شود تا بدرقه‌ام کند. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم مجبور شویم به این همه فاصله! اصلاً چنین چیزی را در کابوس‌هایم هم نمی‌دیدم.

گاز را خاموش می‌کنم. بوی قورمه‌سبزی تمام خانه را پر کرده؛ رادین عاشق قورمه‌سبزی است، من هم معمولاً برای چند وعده می‌پزم تا کار خودم را راحت کنم و چند روزی دغدغهی غذا درست کردن نداشته باشم.

یک ساعت دیگر مشتری دارم. هنوز خستگی کار دیروز از تنم بیرون نرفته، باید روز شلوغ دیگری را شروع کنم. اصلاً این روزهای آخر سال، همیشه همین وضع است. پول خوبی به دست می‌آید، اما آنقدر خسته می‌شویم که سرمان به بالشت نرسیده، می‌رویم آن دنیا! محسن هم در این روزها همکاری نمی‌کند. اگر او رادین را به کلاس‌های زبان و کاراته می‌برد، کارم راحت‌تر می‌شد. اگر مامان به دادم نمی‌رسید، این روزها از پا درمی‌آمدم. شب‌ها تا آخر وقت در سالن هستم و وقتی به خانه برمی‌گردم کم از جنازه ندارم. همه همین‌طوریم، با این‌که برای این روزها نیروی کمکی آورده‌ایم باز هم کم می‌آوریم.

رژلب قرمز می‌زنم و موهای برایشینگ شده‌ام را زیر شال رها می‌کنم. این روزها موهایم را به رنگ مرواریدی درآورده‌ام تا دل همه را ببرد و وسوسه بشوند دکله کنند. تا امروز که این روش جواب داده است.

سوئیچ را از روی جاکفشی برمی‌دارم و از همان‌جا می‌گویم:

- محسن، من دارم می‌رم سالن. غذا رو گازه فقط باید گرم کنین. یادت نره رادین رو از مدرسه بیاری.

صدای غرغرش از اتاق خواب بلند می‌شود:

- می‌خوای دیگه شب هم نیا خونه، همون‌جا بخواب.

حوصله دری وری‌هایش را ندارم.

- اگه می‌شد می‌خوابیدم!

کفش‌هایم را از جاکفشی بیرون می‌آورم.

- بس که غرق کارت شدی زن بودن یادت رفته.

چرا می‌خواهد سر حرف‌هایی را باز کند که خوشایند هیچ کدامان نیست؟ شاکی‌تر از آنم که حرفش را بی‌جواب بگذارم:

- وقتی مجبورم جای دو نفر کار کنم زن بودن که سهله، زندگی کردن هم یادم می‌ره.

صدایش بلندتر می‌آید:

- اون وقتایی که من کار می‌کردم و تو می‌خوردی خوب بود، حالا که جامون عوض شده به حرف اومدی؟

چقدر حرف‌هایش شبیه مادرش شده! حوصله بحث کردن ندارم. باید برای روزی که پیش رو دارم، خوش‌اخلاق باشم. قبل از آن‌که در را ببندم می‌گویم:

- تو این حرفا رو ول کن بچسب به گوشیت، چون از همه چیز برات مهم‌تره.

در را می‌بندم و تمام! حوصله حرف‌های تکراری را ندارم. اگر بفهمد ماشین را هم برده‌ام باز قاتی می‌کند، اما مهم نیست. حالا که من مرد خانه شده‌ام، باید هم مردانه رفتار کنم.

در راه سالن، گوشی‌ام زنگ می‌خورد. حتماً فهمیده ماشین را برده‌ام. به صفحه گوشی نگاه می‌کنم و با دیدن شماره خانگی مادرش، لب‌هایم روی هم چفت می‌شود. این هم از شروع یک روز خوب! دیگر چه می‌خواهم؟ دلم نمی‌خواهد جواب بدهم اما جنجال‌های بعدش را چه کنم؟ گوشی را روی اسپیکر می‌گذارم:

فصل اول ● ۱۳

- بله؟

- مادرت بهت سلام کردن یاد نداده؟

خسته‌ام از سر و کله زدن. چرا مرا به حال خودم نمی‌گذارد؟

- بر فرض که سلام.

- ادب صفر... متأسفم!

چه حالی دارد سر صبحی.

- کاری داشتین شهنازخانم؟

- چه کاری می‌تونم با تو داشته باشم؟ محسن گوشیش رو

جواب نمی‌ده، به تو زنگ زدم.

باید جواب نمی‌دادم که حالا این حرف‌ها را بارم کند.

- حتماً باز خوابیده. من خونه نیستم. می‌دونین که سر کار

می‌رم، بر عکس پسر عزیزتون که تا لنگ ظهر می‌خوابه.

حرص صدایش زیادتر می‌شود:

- خیلی بی‌چشم و رویی. اون همه سال جون کند و ریخت توی

خیکت شوهر خوبی بود، حالا که از کار بیکار شده آخیه؟

- اینو کسی داره می‌گه که یه روز از زندگیش هم سر کار نرفته!

خیلی خوب درک می‌کنین آدمو واقعاً.

- قطع کن، قطع کن که حوصله چرت و پرتات رو ندارم. به جاش

برو به خودت برس و هرروز سر و شکلت رو یه‌جوری کن که از

مردا دل ببری!

گوشی را قطع می‌کنم و صدای آهنگ را بالا می‌برم. مادر و پسر،

خوب روزم را زهر کردند.

* * *

رادین هم در این روزهای آخر، بهانه‌گیرتر شده است؛ همیشه به

همه چیز گیر می‌دهد، حالا شدتش بالاتر رفته! یعنی اگر یک روز با

هم دعوا نکنیم، روزش شب نمی‌شود. به جای این‌که کمی به پدرش

بچسبد، همه‌اش ور دل من است! هرچه می‌گویم خسته‌ام، متوجه

نمی‌شود. مامان می‌گوید باید مادری کنم. می‌گوید هیچ‌کس برای

بچه مثل مادر نمی‌شود. می‌گویند آن‌قدر سرم به کارم گرم است که از همه چیز غافل شده‌ام. نمی‌گویم مجبورم، نمی‌گویم که بیشتر نگرانش نکنم و محسن داماد بده نشود. نمی‌گویم و او نصیحت‌های مادرانه‌اش را از سر می‌گیرد؛ مرد است... نیاز دارد... نکند کاری کنم که روانه‌ی آغوش زن دیگری شود. قرتی‌بازی را کنار بگذارم و بچسبم به زندگی‌ام... به آراستگی و رسیدن به خود، می‌گویند قرتی‌بازی! نمی‌شود شکایتی هم کرد، دهه‌هایمان با هم متفاوت است و فکرهايمان مختلف!

اگر گلاره و مهشید طرفداری نکنند، همین‌طور نصیحت می‌کنند. گلاره که بی‌اعصاب‌تر از همه‌ی ما است، نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد:

- مگه چیکار می‌کنه مامان؟ کارشه، بایدم به خودش برسه. بعدشم اون شوهر بی‌کار و بی‌عارش باید به فکر زندگی باشه که نیست. می‌خوره و می‌خوابه و منتظره خواهر بدبخت من پول بیره خونه. واقعاً راست می‌گن که پول زن بی‌غیرتی میاره، بی‌غیرت شده دامادتون!

مامان که همیشه محافظه‌کار است و نمی‌خواهد زندگی هیچکدامان از هم بپاشد، باز از در سازش درمی‌آید:

- پیش میاد دیگه گلاره. این جورى نگو. زن و شوهر باید تو هر شرایطی کنار هم باشن. دیگه این حرفا رو زنی‌ها گلاره‌جان. ذهن خواهرت رو خراب نکن.

در این مواقع ما سه خواهر به هم نگاه می‌کنیم و درمی‌مانیم از جواب. به تفاوت بین مادر خودم و مادر محسن فکر می‌کنم؛ مادر من همیشه به فکر وصله و پینه زدن زندگی‌مان است و مادر او به فکر شکافتنش!

شب، له و لورده به خانه برمی‌گردم. تنها دلخوشی‌ام دیدن رادین است و بعد از آن، یک دوش و بیهوش شدن. در را که باز می‌کنم، خانه غرق در تاریکی است. پاورچین به سمت اتاق می‌روم.

فصل اول ● ۱۵

رادین خواب و محسن روی تخت با گوشی مشغول است. گاهی دوست دارم گوشی را از دستش بگیرم و به دیوار بکوبم تا هزار تکه شود، بس که بینمان فاصله انداخت. یعنی واقعاً مقصر گوشی و دنیای مجازی بود یا ما و دنیای حقیقی؟

کلید برق را که می‌زنم اخم می‌کند:

- بچه‌ت انقدر منتظرت موند که آخرش از خستگی بیهوش شد.
چرا به رویم می‌آورد؟ فکر می‌کند نمی‌دانم؟ مانتو و شالم را درمی‌آورم:

- این روزا وضع همینه. بعدش دیگه بیشتر پیششتم.

از گوشی دل می‌کند و روی تخت می‌نشیند. موهایش را این‌بار خیلی کوتاه کرده و به چهره‌اش نمی‌آید. تازه متوجه‌اش می‌شوم. می‌خواهد حرف‌هایی بزند، می‌داند. و من چه قدر الان از هرگونه حرفی فراری‌ام. حرف‌هایی که این ساعت و در این حال زده‌ایم، هیچ‌وقت نتیجه خوبی نداشته است.

- غیر از کار و وظایف دیگه‌ای هم داری، می‌دونی دیگه؟

چاق‌تر از قبل شده. قبلاً نگران اضافه وزنش بودم اما وقتی بی‌خیالی خودش را دیدم، بی‌توجه شدم.
جلوی آینه می‌ایستم. از توی آینه می‌بینمش. موهایم را از بند رها می‌کنم:

- الان وقت خوبی برای یادآوری وظایفم نیست!

خستگی حالی برایم نگذاشته و این را نمی‌فهمد. چه‌طور باید به چشم‌های نیازمندش بفهمانم خواسته‌های الان من، فراتر از چیز نیست که او تمنا دارد؟ کار سختی است و من برای کارهای سخت آماده نیستم.

از جایش که بلند می‌شود و به سمت می‌آید، زیر پایم خالی می‌شود. اگر گیرش بیفتم، گریز ممکن نیست. زودتر از این‌که به من برسد، به سمتش بر می‌گردم تا فاصله‌مان را حفظ کنم.

- نه محسن!

سرش را جلو می‌آورد و کنار گوشم بو می‌کشد:
 - چه بوی گندی می‌دی! آخه یه زن باید این بو رو بده؟
 دستم را روی میز پشتم مشت می‌کنم. راست می‌گوید، این بوی
 یک زن نیست. دارم خفه می‌شوم، اما نمی‌توانم بحث را خاتمه بدهم
 و خودم را بیندازم داخل حمام! باید چیزی بگویم و خودم را خلاص
 کنم. شاید آدمی بشوم که هر چیزی را توی سر کسی می‌زند، اصلا
 بگذار هرچه می‌خواهم باشم:
 - نه، یه مرد باید این بو رو بده. مردی که خسته از سر کار
 برگشته!
 سرم را جلوتر می‌برم. یقه‌ی لباسم را با دو انگشت جلو می‌کشم
 و سعی می‌کنم با صدای کنترل شده‌تری بگویم:
 - یه زن نباید بوی گند عرق بده! باید همیشه بوی خوب بده و
 آماده به خدمت باشه... مگه نه؟
 دستش را جلو می‌آورد و روی دست مشت شده از خشمم
 می‌گذارد:
 - اگه اجازه بدی می‌تونم خوشحالت کنم!
 لبخند موزیانه‌اش دلم را به هم می‌زند. چقدر راحت اهانت می‌کند
 و چقدر راحت‌تر اهانت‌هایی که به خودش می‌شود را نادیده
 می‌گیرد. یعنی گلاره راست می‌گوید؟ پول زن بی‌غیرتی می‌آورد؟
 با انگشت اشاره، سینه‌اش را به عقب می‌رانم:
 - نیازی نیست.
 - بعد این همه مدت حالا ناز هم می‌کنی؟
 نمی‌گذارد آرام بمانم. نمی‌گذارد کاری به کار هم نداشته باشیم.
 دستش را پس می‌زنم و از مقابلش کنار می‌روم:
 - باید بخوابم. فردا سرم شلوغه.
 با شکایت نامم را می‌خواند:
 - روناهی!
 وقتی او با این آهنگ صدایم می‌زند، از اسمم بدم می‌آید.

فصل اول ● ۱۷

دستگیره حمام را بین دست‌هایم فشار می‌دهم و منتظر حرفش می‌مانم.

- چیه؟

- فکر اینو کردی که من دیگه داره حوصله‌م از همه چی سر می‌ره؟

- من که خیلی وقته حوصله‌م سر رفته!

با نگاهی از سر تأسف، دنبه‌هایش را تکان می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود.

- فردا ماشین رو نبر، می‌خوام برم اسنپ.

وارد حمام می‌شوم و چشم‌هایم را می‌بندم. باید زودتر دوشی کوتاه بگیرم وگرنه همین‌جا خوابم می‌برد.

* * *

موهای مشتری را از داخل کلاه در می‌آورم و همزمان، با تلفن حرف می‌زنم:

- برای چی بردیش اون‌جا؟ تا دوباره مادرت علیه من پرش کنه؟

- بردم تا با محمدرضا بازی کنه. بچت از تنهایی کلافه شده. حالیه؟

مشتری دردش می‌آید. انگار ناخواسته حرصم را روی او خالی کرده‌ام. عذرخواهی می‌کنم و به مکالمه‌ام ادامه می‌دهم:

- منم دارم این‌جا جون می‌کنم تا بچه‌م زندگی راحتی داشته باشه. تو حالیه یا فقط بلدی منو ببری زیر سؤال؟

صدایش بالا می‌رود. دلم نمی‌خواهد مشتری‌ها از مشکلاتم باخبر شوند، اما حالا دیگر صدایش را شنیده‌اند.

- بس کن دیگه! خودت که نیستی، من هستم و هر کاری می‌کنم

قبول نداری. چیکارش می‌کردم؟ مغزم رو خورد که بره با پسر عمه‌ش بازی کنه... اصلاً ولش می‌کنم تو خیابون خودت هر

کاری خواستی باهاش بکن. راضی شدی؟

لبم را گاز می‌گیرم تا داغ نکنم. آرام لب می‌زنم:

- فقط بفهمم مادرت باز با حرفای بیخودش بچه‌م رو اذیت کرده،
 من می‌دونم با اون!
 مهشید گوشه‌ی را از بین گوش و شانهام بیرون می‌آورد و
 سؤالی نگاهم می‌کند:
 - باز گیر داده بهت؟
 بعد می‌زند به شوخی تا جو سالن عادی شود:
 - بابا من که هی بهتون می‌گم از شوهراتون طلاق بگیرین...
 خودتون گوش نمی‌دین.

او و گلاره و مشتری‌ها می‌خندند و من از درون جلز و ولز
 می‌زنم اما از بیرون لبخند دارم. بین ما فقط مهشید از شوهر شانس
 آورده؛ کمتر از گل نمی‌شنود. شاید چون از اول لوس بوده،
 شوهرش هم هوایش را دارد. الان دارم به زندگی خواهرم حسادت
 می‌کنم؟ خدایا من چه مرگم شده؟
 بعد از گذاشتن مواد دکله روی موهای مشتری، به سرویس
 می‌روم. صورتم از خشم قرمز شده. کار هر روزمان شده بحث و
 جدل. نمی‌دانم باید چه کار کنم. باز باید وصله بزیم تکه‌ها را به
 هم؟

باید زودتر کارم را تمام کنم و به سراغ رادین بروم. مطمئنم اگر
 پیش آن زن بماند، وقتی به خانه برگردد با من دشمن خونی
 می‌شود. هربار داستان همین است. هربار کاری می‌کند که بچه‌ام از
 مادرش متنفر شود. من نمی‌فهمم این زن چه‌طور این‌قدر روی همه
 نفوذ دارد و از همه بیشتر، روی شوهر احمق من! باید زودتر بروم
 و بچه‌ام را از آن‌جا بردارم.

ساعت ده شب کارم تمام می‌شود و گشنه و تشنه، راه خانه
 جهنمی‌شان را در پیش می‌گیرم. هیچ‌وقت نتوانستم با این زن کنار
 بیایم. از اول زندگی‌مان قصد داشت بینمان را شکراب کند و از هیچ
 کاری کم نگذاشت! من هم کم نیاوردم. اوایل کمی به سازش
 رقصیدم، اما بعد فهمیدم جلب رضایت او را نمی‌خواهم و این شد

فصل اول ● ۱۹

شروع جنگ بینمان.

وارد که می‌شوم خانواده‌ی خواهرشوهرم هم آن‌جا هستند. او هم تحت تأثیر حرف‌های مادرش، از من خوشش نمی‌آید. سرد با همه سلام و احوال‌پرسی می‌کنم و می‌رسم به رادین. با دیدن من، بازی را رها می‌کند و می‌آید توی بغلم. سر و صورتش را بوسه می‌زنم:

- خوبی مامانی؟

انگار تازه یادش می‌آید چقدر کم مرا می‌بیند که دوباره سر ناسازگاری می‌گذارد:

- باز که دیر اومدی! هروقت میای من خوابم. مامان بدی شدی... دوست ندارم وقتی زیر ذره‌بین نگاه‌های مشتاق قوم شوهر هستم، رادین این‌ها را بگوید و از اول کار می‌فهمم شهناز کارش را خوب انجام داده است.

- بعدشم که میای می‌گی خسته‌ای!

دستش را می‌گیرم و صاف می‌ایستم:

- بریم خونه رادین جون.

سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد:

- نمیام. می‌خوام این‌جا بمونم بازی کنم. خونه رو دوست ندارم. نگاه شهناز و دخترش مهناز، بدجوری ذوق‌زده است. سعی می‌کنم دل رادین احمویم را به دست بیاورم. در گوشش می‌گویم:

- اول بریم هرچی می‌خوای بخوریم، بعد می‌ریم خونه. قول می‌دم امشب هر کاری خواستی بکنیم.

- قول می‌دی؟

دل می‌گیرد. کاش مادر بهتری بودم. کاش می‌توانستم مثل مهناز برای پسرم وقت بگذارم و از خودم راضی باشم. همیشه فکر می‌کنم به‌خاطر شغلم آن‌قدر که باید پیشش نیستم، مادر خوبی نیستم و این اصلاً حس خوبی نیست.

- قولِ قول.

راضی می‌شود. قبل از رفتن، شهناز خودش را به من می‌رساند.
باید می‌دانستم تا زهرش را نریزد نمی‌گذارد برویم.
- انقدر به محسن فشار نیاور.
چشم‌هایم از تعجب گرد می‌شود.
- بله؟! -

یکی از ابروهایش را بالاتر و دیگری را پایین‌تر می‌آورد. همیشه
این کار را می‌کند و فکر می‌کند جذبه‌اش زیاد می‌شود.
- خوب می‌دونی چی می‌گم. رادین گفت همش بحث می‌کنین و تو
بیکار شدن پدرش رو تو سرش می‌کوبی! می‌خوای پسرم رو
روانی کنی؟

نگاهی به مهناز می‌کنم، او هم از حرف‌های مادرش خرسند است
اما ظاهراً نمی‌خواهد دخالت کند.

- رادین بهتون نگفت باباش چه کارایی می‌کنه؟ حرف کشیدن از
بچه‌ها کار خوبی نیست شهنازخانم، زشته!

دست رادین را محکم‌تر می‌گیرم و شهنازخانم باز هم سد
راهمان می‌شود. سرم را با کلافگی تکان می‌دهم. سرش را جلوتر
می‌آورد و صدایش را آرام می‌کند:

- خودت با دستای خودت داری شوهرت رو فراری می‌دی،
نیازی نیست کسی کاری بکنه. همین‌جوری ادامه بدی پسرم رو
ازت پس می‌گیرم و دیگه نمی‌ذارم دستت بهش برسه!

خنده‌ی بلندم عصبی است:

- خدا خودش کمکتون کنه!

قبل از آن‌که چیزی بگویم، با رادین از خانه بیرون می‌زنیم.
سوار ماشین که می‌شویم، نگاهی به پسرک لاغر اندام می‌اندازم و
تازه می‌فهمم چقدر دلتنگش بوده‌ام:

- خب، آقارادین بگه الان دوست داره چی بخوره؟ پیتزا یا
بستنی؟

برق چشم‌هایش از پشت چتری‌های صافش، روح تازه‌ای به

فصل اول ● ۲۱

وجودم می‌دمد. چند وقت است که خوشحالش نکرده‌ام؟ عاشق جشن‌هایمان است. جشن‌های کوچکی که از سه نفره، به دو نفره تبدیل شده‌اند.

- هر دوش! بازم بابام نمیاد؟

آهی از سر حسرت می‌کشم. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست فرزندم حسرت چیزی را داشته باشد، اما زندگی بدون حسرت نمی‌گذرد.

- فکرکنم بیاد رادین جون. بهتره بریم تا از گشنگی تلف نشدیم.

حرف‌های رادین در رستوران باعث می‌شود دوباره به همه چیز فکر کنم. شاید او از کار بیکار و بی‌عار شده باشد، اما من هم بی‌تفاوت شده‌ام. مخصوصاً این اواخر؛ اصلاً دوست ندارم به خانه بروم و از خدایم است بیشتر وقتم را سالن بگذرانم.

- من دوست دارم تو و بابا هم مثل مامان و بابای محمدرضا با هم خوب باشین و انقدر دعوا نکنین.

بارها سعی کرده‌ام جلوی او بحث نکنیم، اما چندین بار هم از دستم در رفته و مدارایش را نکرده‌ام.

- تو و بابا دیگه همو دوست ندارین؟

حرف‌هایش زخمی تازه روی زخم‌های قدیمی‌ام می‌زند. سؤالی را می‌پرسد که خودم هم دیگر جوابش را نمی‌دانم. شاید تا قبل از آشوب‌های اخیرمان، گاهی از او می‌پرسیدم: «محسن، هنوزم مثل اوایل دوستم داری؟»

یا از خودم سؤال می‌کردم: «یعنی هنوز دوستش دارم؟»

اما هرچه گذشت، دیگر این سؤال را نه از او و نه از خودم نپرسیدم. انگار دیگر مهم نبود و زیر هزاران دغدغه‌ی دیگرمان له شد...

وارد اتاق می‌شوم. ابتدا از دیدن گوشی در دستش، حرصم می‌گیرد اما به یاد حرف‌های رادین می‌افتم و سعی می‌کنم کمی ملایم‌تر باشم. از سمت دیگر تخت نزدیکش می‌شوم و بالای سرش می‌ایستم. تا وقتی آن‌قدر نزدیک نشده‌ام، نگاهش را به من

نمی‌اندازد. حتماً او هم دلگیر است. انگشتانم را حرکت می‌دهم و روی انگشت‌های مردانه‌اش، دور گوشی می‌گذارم. نگاهمان در هم گره می‌خورد و من سعی می‌کنم سرمای وجودم را خفه کنم. گوشی را به آرامی از میان دستش بیرون می‌آورم. شروع می‌کنیم به وصله پینه زدن...

چهارشنبه سوری نزدیک است. رادین بهانه گرفته بود برایش ترقه بخرم که قبول نکردم. فکر می‌کند حالا که نه سالش شده، خیلی بزرگ است و می‌تواند هر کاری بکند.

چایم را از سینی بر می‌دارم تا نفسی تازه کنم و به بقیه مشتری‌ها برسم. پول، آدم را به چه کارها وامی‌دارد! حاضرم همه چیز را تحمل کنم اما حسابی پول در بیاورم. به محسن که امیدی نیست. پس باید این چند روز هم طاقت بیاورم.

گلاره از سرویس بیرون می‌آید:

- رادین رو گذاشتی پیش مامان؟

از چای لب‌سوزم لذت می‌برم:

- آره به محسن گفتم ببردش اون‌جا.

دهانش را کج می‌کند:

- چقدرم که به حرفات گوش می‌ده! می‌گفتی ببردش با آلاله بازی کنن.

مهشید از دو صندلی دورتر می‌گویید:

- شما هم که این مادر ما رو اسقاطی کردین با این بچه‌هاتون.

بذارین برای بچه منم انرژی داشته باشه.

رو به مشتری می‌کند و هرهر و کرکر راه می‌اندازد. گلاره

سوهان ناخن را برمی‌دارد:

- تو فعلاً بچه رو تشکیل بده تنبل خانم، بعد بیا این حرفا رو بگو.
- بچه من اومد باید توله هاتون رو جمع کنین ببرینها، گفته باشم!

به اتاق می روم تا فویلها را بیاورم که صدای گوشی ام می آید.
متنفرم در حین کار، گوشی ام زنگ بخورد. محسن است. با یک دست گوشی را می گیرم و با دست دیگر وسایلم را:
- جانم؟
- بدبخت شدیم!
چیزی شبیه صاعقه، از تمام بدنم رد می شود:
- چی شده محسن؟
صدایش را در این سالها، اینطور نشنیده ام. این قدر پرتنش!
- بیا که بیچاره شدیم... رادین...
صدای داد و فریاد از آن سوی گوشی، پاهایم را سست می کند.
دستم را به کمد می گیرم. نفسم در نمی آید:
- رادین چی... رادین چی شده؟
صدای جیغ آشنای زنی از آن سوی خط، مو بر اندامم سیخ می کند.
- سلیطه، پاشو بیا این جا تا تیکه تیکه ت کنم...
حالا پاهایم کامل می لرزد. روی زانو خم می شوم:
- مح... محسن...
دوباره صدای محسن را می شنوم:
- روناهی... رادین و محمدرضا رفته بودن ترقه بازی...
باز صدای جیغ می آید و من دیگر نمی فهمم چه می کنم.
- بگو بیاد گند بچه ش رو جمع کنه... بچه مرد... خدا...
با گریه سعی می کنم حرف بزنم:
- یا خدا... چی شده...
گلاره و مهشید صدایم را شنیده اند، خودشان را به اتاق می رسانند:

فصل دوم ● ۲۵

- چی شده دختر؟
گوشی را به سمتشان می‌گیرم و خودم روی زمین می‌نشینم.
- رادین...
گلاره روی دستش می‌زند:
- رادین چی؟
نمی‌فهمم چه می‌گوییم:
- نمی‌دونم... آخ خدا... یکی گفت بچه مرده... بچه‌م... بچه‌م...
مرده؟
مehشید با تلفنم حرف می‌زند و گلاره سعی می‌کند بلندم کند. کم
از تکه گوشتی بی‌حس ندارم.
- الان میایم. آره... نه، آدرس بیمارستان رو بده.
با دو مشت روی سینه‌ام می‌کوبم:
- بچه‌م مرده مهشید؟ آره؟ بگو... رادینم مر... مرده؟
گلاره بی‌خیال بلند کردنم می‌شود. چشم‌های آبی مهشید حالا به
سرخ می‌زند و این یعنی خبرها خوب نیست.
در یک لحظه حالی بین بیداری و بیهوشی پیدا می‌کنم. چه خوب
است که به عالم بی‌خبری می‌روم.
با ضربه‌های متوالی دست گلاره، به بیداری برمی‌گردم.
- پاشو جمع کن خودتو! چی می‌گی رادین مرده؟
نمی‌خواهم خودم را جمع کنم. می‌خواهم جلوی همه مشتری‌ها،
جلوی همه عالم، از خود بیخود شوم و گریه کنم. مثل یک بچه خودم
را بیاویزم به گردن کسی و زار بزنم.
- نمی‌تونم...
مهشید مانتو پوشیده و مانتو و شال مرا هم در دست دارد:
- پاشو بریم...
با وحشت به گلاره نگاه می‌کنم:
- نه نمیام که ببینم رادین...
گلاره از کوره در می‌رود:

- دهنه رو ببند! رادین خوبه...
کمکم می‌کنند بلند شوم. صاف نگه داشتن پاهایم بعد از آن تنش،
کار راحتی نیست. مهشید آستین‌های مانتو را در دست‌هایم می‌کند:
- بچه خواهر شوهرت یه چیزیش شده!
نه! دوباره نه. کاش می‌شد برای چند لحظه از سالم بودن رادین
خیالم راحت می‌ماند، بعد می‌فهمیدم.
با مهشید به آدرسی که محسن فرستاده می‌رویم. دوباره
معددهام به هم ریخته و احساس تهوع دارم. قرصی از داخل کیفم
بیرون می‌آورم و می‌خورم تا توان مقامت کردن را داشته باشم.
از ماشین که پیاده می‌شویم، مهشید نگاهش به حال نزار من
می‌افتد:

- هنوز هیچی نشده خیلی خودتو باختی رونا!
- توقع داری چیکار کنم؟ تو نشنیدی از پشت گوشی چیا
می‌گفتن!

دستم را می‌گیرد:

- هر چقدر که قراره تو زندگیت قوی باشی الان باش لطفاً!
عمق فاجعه از همین حرفش مشخص است. پاهایم یاری نمی‌کند،
اگر مهشید دستم را نکشد قدم از قدم برنمی‌دارم. اصلاً نمی‌دانم
باید در برابرشان چه رفتاری داشته باشم. هر کاری کنم، باز هم از
من متنفرند.

وارد حیاط بیمارستان که می‌شویم، محسن را می‌بینم. با
دیدنش نیروی عجیبی می‌گیرم. هر دو با چشم‌های اشک‌آلود، در
آغوش هم می‌رویم. محسن زمزمه می‌کند:
- تو رو جون رادین، الان هر چی گفتن... فحشتم دادن هیچی نگو.
الان همه چی تازه‌ست.

اشک زیر چشمم را پاک می‌کنم تا بهتر ببینمش.

- الان کجان؟ رادین کجاست؟

- بالان. محمدرضا توی اتاق عمله.

فصل دوم ● ۲۷

سرم را بین دو دست می‌گیرم:

- وای خدا! خیلی وضعش بده؟

سرش را به نشانه بلا تکلیفی تکان می‌دهد. وضع او هم بهتر از من نیست. من با سر و شکل پریشان آمده‌ام، او هم شلوار اسلش و دمپایی به پا دارد. حال و روزش از ظاهرش پیداست. روی نیمکت نزدیکمان می‌نشینم:

- رادین کجاست؟

- بردمش خونه مامانت.

تازه می‌فهمم رادین اصلاً خانه‌ی مادرم نبوده است.

- چرا از اول نبردیش؟ ها؟ مگه قرار نبود بره اون‌جا؟

او هم عصبانی است، شاید بیشتر از من:

- لج کرد بره با محمدرضا بازی کنه.

تند و تیز از روی نیمکت بلند می‌شوم:

- تو هم برای این‌که از شرش راحت شی زود بردیش اون‌جا؟ اگه

یه کم بلد بودی با بچه‌ت وقت بگذرونی...

حرفم را می‌برد:

- تو دیگه از وقت گذروندن حرف نزن که بیست و چهار ساعته

تو اون آرایشگاه خراب شده پلاسی!

مهشید جلو می‌آید و بینمان قرار می‌گیرد:

- بس کنید دیگه! الان وقت دعوای شما دونفر نیست.

نفسم را حرصی فوت می‌کنم و دوباره می‌نشینم. محسن هم

کمی دورتر از ما قدم می‌زند. دست‌های مهشید را می‌گیرم و

ملتمسانه می‌نالم:

- تو رو خدا نرو. منو با این جماعت تنها بذاری تیکه پارهم

می‌کنن.

- بیخود کردن. تو چه گناهی داری؟

گریه‌ام شدت می‌گیرد:

- اتفاقاً همه گناه‌ها از منه. من نبودم که این‌جوری شد. آخ خدا...

یعنی رادین الان تو چه حالیه؟ چه مادری من که هیچ وقت پیش بچه‌م نیستم، حتی تو بدترین شرایط!

مهشید سرم را در آغوش می‌گیرد:

- امشب باید به اندازه تمام عمرت قوی بمونی رونا.

این حرف دردم را صدچندان می‌کند. من توان مقابله با آن را ندارم. الان دیگر دعوی بین عروس و مادرشوهر نیست، اوضاع وخیم‌تر از آن است که تا به حال بوده.

با دستمال بینی‌ام را می‌گیرم:

- فقط خدا کمکمون کنه که اون بچه سالم از در اتاق عمل بیرون بیاد، وگرنه تا عمر دارم اینا راحت نمی‌ذارن.

در حال و هوای خودم هستم که سر و صداهایی را می‌شنوم. محسن را می‌بینم که سعی دارد بابک، شوهر مهناز را نگه دارد تا به سمت ما نیاید. با دیدن حال او، پشت مهشید قائم می‌شوم.

- خدا ازتون نگذره! به تو هم می‌گن مادر؟ این بود بچه تربیت کردنت؟ بچه‌م رو رونه اتاق عمل کردین و ککتون هم نمی‌گزه!

محسن شانسه‌هایش را می‌گیرد:

- ما هم خیلی ناراحتیم با...

بابک دستش را جلوی صورت محسن بالا می‌آورد و او را ساکت می‌کند. نگاهش دوباره به منی می‌افتد که از ترس نمی‌دانم به کدام سوراخ موش پناه ببرم. محسن را کنار می‌زند:

- کاریش ندارم، باهاش حرف دارم.

محسن راه را باز می‌کند و بابک جلو می‌آید. خدایا، چه گناهی کردم که مادر شدم و همه چیز از چشم من دیده می‌شود؟ چه گناهی کردم که کار می‌کنم تا بچه‌ام در آسایش باشد؟ آخرش هم می‌شوم بدترین مادر! همیشه برای بابک احترام قائل بوده‌ام و حالا او هم مراعات حالم را نمی‌کند.

مهشید کنارم ایستاده و قوت قلبم است. من هم سعی می‌کنم صاف بمانم. به حرف مهشید فکر می‌کنم که گفت باید به اندازه تمام

فصل دوم ● ۲۹

عمرم قوی بمانم. کاش عمرم کوتاه باشد.
- مهناز و مادرش مثل من ملایم رفتار نمی‌کنن! بهتره خودت
زودتر بری و ما رو به حال خودمون بذاری.
با چه جان‌کنندی زبانم را به حرکت درمی‌آورم:
- منم نگران محمدم. منم ناراحتم که...
سرش را تکان می‌دهد:

- بچه من نصف صورتش سوخته و معلوم نیست با چه وضعی
از اون اتاق عمل بیاد بیرون... نگرانیت رو برای خودت نگه دار که
بیشتر بهش نیاز داری. این خانواده و من به راحتی نمی‌گذریم خانم
محترم!
- اما آقابابک...

گوش نمی‌دهد و مسیر آمده را برمی‌گردد. نگاه درمانده‌ام با
محسن تلاقی می‌کند و هردو بیچاره‌تر از قبل، روی نیمکت می‌افتیم.
- ببین رادین بی‌عقل چه کاری دستمون داد!
چشم‌هایم را می‌بندم و بالای ابروهایم را با نوک انگشتان ماساژ
می‌دهم.
- تا می‌تونی دعا کن! اگه این بچه چیزیش بشه، دیگه زندگی همه
خراب می‌شه.

* * *

مehشید نمی‌گذارد بیشتر بمانم. وقتی حالم را می‌بیند، مرا به
خانه‌ی مامان می‌آورد. اولین کاری که می‌کنم به سراغ رادین
می‌روم و با دیدن حالش، دلم آتش می‌گیرد.
روی صورتش رد سیلی به چشم می‌خورد و کاسه چشم‌هایش
پر از اشک است. با دیدن من، خودش را در آغوشم می‌اندازد:
- مامان، کجا بودی؟ من خیلی می‌ترسم!
عجز صدایش دیوانه‌ام می‌کند. کاش هر چیز دیگری بودم غیر از
مادر. مادری که بچه خطاکارش را رها نمی‌کند و بیش از دیگران،
نگران اوست. موهایش را نوازش می‌کنم و دل‌داری‌اش می‌دهم:

- چیزی نیست عزیزم. من این جام. دیگه نمی‌خواد بترسی.
سرش را عقب می‌کشم و دست می‌گذارم روی صورتش که
چهره‌اش مچاله می‌شود.
- درد داری؟
- آره... خیلی درد می‌کنه. همش دارم از دردش گریه می‌کنم.
- کی این کار رو کرد؟
- بغضش را می‌بینم و تمام تلاشم را می‌کنم تا عصبانیتش را خفه
کنم.
- گفته اگه بگم بازم می‌زنه.
لبم را با حرص می‌گزم:
- گفتم کی این کار رو کرده رادین؟
با ترس می‌گوید:
- عمو.
فکر نمی‌کردم بابک این قدر از حد بگذراند و بچه‌ی کوچک را با
این شدت بزند. زیر لب می‌گویم:
- خدا لعنتت کنه بابک!
دستش را روی صورتش گذاشته و معلوم است درد می‌کشد:
- عمو بابک رو نمی‌گم...
- پس کار کیه؟
- عمو هومن.
تعجبم هر لحظه بیشتر می‌شود:
- آخه برای چی؟
گریه‌اش شدت می‌گیرد:
- مامان خیلی درد داره، یه کاری بکن.
در اتاق را می‌بندم و بیرون می‌آیم. دو خواهر منتظر آمدنم
نشسته‌اند. روی مبل می‌نشینم و سرم را بین دست‌هایم می‌گیرم.
گلاره کم طاقت می‌گوید:
- چی شد؟ بهت گفت؟

فصل دوم ● ۳۱

سرم از شدت تنش‌های روز درد گرفته. با سر انگشتانم پیشانی و شقیقه‌هایم را می‌مالم:

- یه چیزایی گفت. حالش خیلی بده. هم ترسیده هم اون سیلی باعث شده فکش درد بگیره. نامرد چه جوری دلش اومد گندی که خودش باعثش شده رو سر بچه من خالی کنه؟
مهشید و گلاره منتظر، چشم به دهان من دوخته‌اند تا همه چیز را بگویم.

- گفت عمو کوچیکه‌ش زدتش. چرا؟ چون ترقه‌ها رو اون خریده و جلوی چشم این بچه‌ها گذاشته بود روی کمد. تحریکشون کرده که بهتون نمی‌دم و وقتی گفتن خودت بنداز تا ما باهات ببینیم، گفته نه. وقتی وسط اون دعوا از رادین پرسیدن ترقه‌ها رو از کجا آورده، گفته از وسیله‌های عموش برداشته و همین باعث شده هومن این کار رو با بچه من بکنه... پسره‌ی روانی!
گلاره روی مبل جابه‌جا می‌شود:

- آخه آدم جلوی چشم پسربچه‌هایی که عاشق این چرت و پرتان این‌کار رو می‌کنه؟ خاک بر سرش که باعث همچین حادثه‌ای شد...

بعد ادامه می‌دهد:

- البته رادین هم کم شر نیست‌ها. چرا باید اونا رو برمی‌داشت؟
بی‌عقل!

نمی‌دانم از دست چه کسی عصبانی باشم. مهشید که متوجه حال شده می‌گوید:

- یه دمنوش می‌خوای؟

- آره. یه قرص هم بیاری عالیه.

به آشپزخانه می‌رود. گلاره که خستگی از سر و رویش می‌بارد، می‌گوید:

- بیچاره مهناز! الان داره چی می‌کشه؟ واقعاً مادر بودن چیز بیخودیه. هزارتا کار برای بچه‌ت می‌کنی تا خوب تربیتش کنی،

آخرشم تا یه خطایی می‌کنه همه می‌گن مادرش مقصره.
 سرم را به مبل تکیه می‌دهم. انگار یک تریلی از رویم رد شده
 است. از استرس فردا و فرداها، حتی نمی‌توانم بخوابم. امشب با
 آن‌ها مواجه نشدم، اما تا کی می‌توانم فرار کنم؟ اگر من نروم آن‌ها
 می‌آیند. می‌دانم از این اتفاق به راحتی نمی‌گذرند. قبلاً هم دل
 خوشی از من نداشتند، حالا دیگر بهانه بزرگی دستشان آمده تا
 بجنگند. محسن هنوز نیامده و من دلم پیش محمدرضا، همبازی
 خوب رادین است که حالا روی تخت بیمارستان است.
 مهشید با دمنوش و قرص برمی‌گردد:
 - زنگ نزدی به محسن؟
 می‌خواهم فرار کنم، اما آخر گیر می‌افتم. کارم به جایی رسیده
 که حالا حتی نمی‌خواهم با محسن هم حرف بزنم.
 - نه. می‌ترسم خبرای خوبی نداشته باشه.
 - بهش زنگ بزن و گرنه تا صبح نمی‌تونی چشم رو هم بذاری.
 دمنوش را برمی‌دارم و تعارف می‌کنم:
 - همین جوریشم نمی‌ذارم. رادین رو هم به زور خوابوندم. همش
 می‌ترسم یه چیزیش بشه. هیچ وقت انقدر نترسیده بود.
 گلاره شکلاتی از توی قندان برمی‌دارد و پوستش را باز می‌کند:
 - خدا می‌دونه چه حالی داشته موقع دیدن اون صحنه!
 مهشید چشم‌غره می‌رود:
 - حالا تو هی بیشترش کن! نمی‌بینی خودش داغونه؟
 شکلات را بین دندان‌هایش بازی می‌دهد:
 - چیکار کنم، نمی‌تونم یه دقیقه لال باشم!
 می‌خندیم اما بی‌حال. دیگر از آن خنده‌های بلند و سرخوشی که
 در سالن می‌کردیم خبری نیست.
 قرص خواب می‌خورم و به محسن پیام می‌دهم اما جوابم را
 نمی‌دهد. با خودم می‌گویم شاید خواب باشد. هر چند می‌دانم این
 فکر، باطل است اما کمکم می‌کند از زنگ زدن به او فرار کنم.

فصل دوم ● ۳۳

* * *

با سر و صدا از خواب بلند می‌شوم. دیشب اثر قرص‌ها شل و ولم کرد و چون دُزشان بالا بود، هنوز هم در بدنم مانده و منگم. پتو را کنار می‌زنم و به دنبال صدا می‌گردم. قبل از آن‌که بدنم واکنش نشان بدهد، می‌شنوم:

- دیدی چیکار کردی؟ دیدی به خاطر تو چه بلایی سر محمدرضا اومده؟

صدای محسن را تشخیص می‌دهم و با سرعتی غیرقابل باور، خودم را به اتاق می‌رسانم. بازوی رادین را در دستش گرفته و طفل معصوم بی‌صدا گریه می‌کند.

- چه خبره محسن؟ چیکار به بچه داری؟

با خشمی که کمتر در صورتش دیده‌ام، به سمتم برمی‌گردد و بعد، رادین را با خودش به سمت من می‌کشد.

- این بچه‌س یا هیولا؟ اصلاً دیدی چه بلایی سر خواهرزاده بیچاره‌ی من اومده؟

موهایم را با شتاب عقب می‌زنم:

- مگه از عمد کرده؟ می‌فهمی چی می‌گی محسن؟ این بچه‌ته!

بازوی رادین را به تندی رها می‌کند و به من نزدیک می‌شود:

- این بچه‌ست و عقلش نمی‌رسه، تو هم بی‌عقلی و نمی‌دونی چه

فاجعه‌ای رخ داده؟

ته دلم خالی می‌شود. کاش هنوز خواب بودم و بی‌خبر. معده‌ام شروع به جوشش می‌کند. با انگشت، رادین را نشانه می‌رود و صورتش را کج و کوله می‌کند:

- این... حتی دلم نمی‌خواد بگم بچه منه! تو کابوسام هم نمی‌دیدم

همچین بچه‌ای داشته باشم!

حالا وقتش است که من جولان بدهم:

- هر کاری کرده باشه، بچه‌ی ماست! حق نداری این‌جوری بگی!

به جای این کارا اگه خیلی غیرت داری می‌رفتی یقه اون برادر

عوضیت رو می‌گرفتی که همه آتیشا از گور اون بلند می‌شه...
نفس می‌گیرم تا ادامه بدهم. به سوی رادین می‌روم و صورتش
را به سمت محسن می‌چرخانم:

- ببین! خوب ببین چیکار کرده باهاش. جوری زده که بچه من
دیشب از درد فک نمی‌تونست بخوابه. هنوزم می‌گی بچه‌ت نیست؟
نفسش را خالی می‌کند:

- تو اگه محمدرضا رو ببینی چی می‌گی که نصف صورتش
داغونه؟ اگه جای مهناز باشی چیکار می‌کنی، وقتی از یه سیلی
ساده نمی‌گذری؟

- هر چی شده از سر عمد نبوده و هیچ‌کس حق نداره به خاطرش
بچه منو بزنه.

صدای زنگ تلفنش، حواسش را به کل از من می‌گیرد.
- بله؟ حالش چطوره؟

...-

- آره، الان میام.

گوشی را که قطع می‌کند، از نگاهش فرار می‌کنم. می‌فهمد، چون
با منظور می‌گوید:

- هنوزم می‌ترسی و نمی‌خوای بیای؟

دروغ چرا، می‌ترسم. اما سعی کرده‌ام این را هیچ‌وقت جلوی او
نشان ندهم. برای همین، پرمدها می‌گویم:

- چرا نمیام؟ میام تا برادرت رو هم ببینم!

لب و دهانش را به نشانه‌ی تأسف به سمت بالا جمع می‌کند و
همزمان سرش را تکان می‌دهد:

- متأسفم برات! مامانم حق داره که می‌گه تو فقط به فکر خودتی.

هوش از سرم می‌پرد با جمله‌اش. چه شد؟! دست رادین را که
می‌کشد، من می‌مانم و من. منی که باید برای نبردی سخت آماده
باشم و اصلاً آماده نیستم.

در ماشین را می‌بندم و مشغول بستن کمر بند می‌شوم.

فصل دوم ● ۳۵

- کاش رادین رو نبریم.

بی آن که نگاه کند می گوید:

- اتفاقاً باید ببریم! باید یاد بگیره پای اشتباهاتش وایسه.

دلم می خواهد توی دهانش بزخم بس که موقعیت نشناس است! نمی داند برای یک بچه، بودن در این مکان های استرس زا خوب نیست؟ مخصوصاً بچه ای که از دیشب تنش های زیادی را پشت سر گذاشته است. صدای آهنگ را عمداً بالا می برم تا رادین نشنود:

- روانی شدی محسن، نمی فهمی داری چیکار می کنی.

نگاهش تیز است:

- روانیم کردین.

تا رسیدن به بیمارستان، دیگر چیزی نمی گوئیم. مدام به سوی رادین برمی گردم تا حالش را ببینم. بچه پر جنب و جوشم حالا ساکت نشسته و در فکر است. نگرانش هستم. نباید می گذاشتم با ما بیاید، اما حالا دیگر خیلی دیر شده است.

با پاهایی لرزان به سمت اتاقی قدم برمی دارم که می گویند محمدرضا را به آن جا منتقل کرده اند. دم در، شهناز مرا می بیند و چشم هایش درشت می شود. شروع شد. الان بیمارستان را می گذارند روی سرشان. رادین را عقب تر نگه می دارم و در گوشش می گویم:

- روی همین صندلی ها بشین، باشه؟ مامان زود میاد.

بخ کرده نگاهم می کند و سر تکان می دهد. خودش هم دل آمدن ندارد. نگاه تندى به محسن می اندازم:

- بریم!

نمی گذارم این جا دیگر حرف او باشد. چند قدم مانده به اتاق، مثل راه رسیدن به برزخ است. هر لحظه اش قدر یک سال می گذرد. شهناز از در کنده می شود و با تهاجم به سمت من می آید. صورتش گریان است و زیر چشم هایش گود رفته:

- چطور جرأت کردی بیای این جا زنیکه؟

اولی را قورت می‌دهم. با خودم تصمیم گرفته‌ام کمی درکشان کنم. اما نمی‌دانم تا کجا بتوانم و وقتی یاد صورت رادین می‌افتم، بیشتر جری می‌شوم.

- می‌خوام مهناز رو ببینم و ازش معذرت بخوام.

پوزخند بد و بلندی می‌زند:

- هه... خانومو باش! معذرت‌خواهی تو صورت نوه منو بهش برنمی‌گردونه خانم، دل سوخته دختر منو درمون نمی‌کنه... پس خودت زودتر از این‌جا برو قبل از این‌که با لگد پرتت کنیم بیرون! به محسن نگاه می‌اندازم و وقتی می‌بینم نگاه نمی‌کند، می‌فهم در این جنگ، تنها جنگنده خودم هستم و نباید توقعی از جانب او داشته باشم.

لای در باز می‌شود و چهره درب و داغان مهناز از میانش پدیدار می‌شود. با دیدن من، جمله در دهانش می‌ماسد:

- کجا رفتی ما...

لبم را محکم به دندان می‌کشم. همان چیزی که فکرش را می‌کردم. حالش از ریختم به هم می‌خورد و دارد تمام نیرویش را جمع می‌کند تا حسابی مرا سر جایم بنشانند. به سمت حمله می‌کند و قبل از آن‌که کسی بتواند جلوییش را بگیرد، موهایم را به همراه شال می‌کشد:

- سلیطه!

می‌دانم رادین کمی دورتر نشسته است، جیغم در گلو خفه می‌شود. چقدر به خودم فشار می‌آورم تا صدایم درنیاید و بعد از چند ثانیه می‌بینم که تازه شهناز و محسن سعی می‌کنند او را از من جدا کنند.

- گمشو از این‌جا... با چه رویی اومدی، ها؟

از شدت درد، اشک در چشم‌هایم جمع شده است. باید چیزی

بگویم:

- من خیلی ناراحتم که...

فصل دوم ● ۳۷

دوباره می‌خواهد حمله کند که شهناز دستش را می‌گیرد. حالا هردو پر از خشم به من نگاه می‌کنند:

- گمشو آشغال... گمشو و اون بچه جنایت‌کارت رو بردار و از این‌جا برو!

هومن که از اتاق بیرون می‌آید، دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم:

- فقط بچه من مقصر بوده؟ مگه با هم نرفتن بازی کنن؟ مگه همین آقا هومن اون کوفتی‌ها رو نخریده بود؟

هومن هم کنار خواهرش سینه سپر می‌کند:

- حواست باشه چی می‌گی زناداداش! مگه هر چی رو من می‌خرم، بچه فضول تو باید برداره؟

رادین را که می‌بینم قلبم می‌ریزد. تا نیمه‌های راه آمده و می‌لرزد:

- من... نمی‌خواستم محمدرضا چیزیش بشه... خیلی پشیمونم... دلم می‌ترکد برایش. می‌خواهم به سمتش پرواز کنم اما هنوز کار دارم با این جماعت! مهناز داد می‌زند:

- خفه شو جانی! تو زندگی محمد رو خراب کردی...

پرستارها به سوی ما می‌آیند تا این قائله را ختم کنند اما حالا من داغ کرده‌ام و می‌خواهم به مهناز بپریم که محسن جلویم را می‌گیرد.

- تمومش کن مهناز، این‌جوری به بچه‌ی من نگو!

حالا مهناز از آن‌سو می‌گوید و من از این‌سو و همه‌همه وحشتناکی در گرفته است.

- هومن روانی‌جوری زده تو صورت بچه من که دیشب از درد خوابش نبرد! مگه من مادر نیستم؟

مهناز بس که بی‌تابی کرده صدایش گرفته و من هنوز برای رد شدن از سد دست‌های محسن تلاش می‌کنم. حس می‌کنم هر چه جلوتر بروم صدایم را بهتر می‌رسانم. شهناز با کف دست به شانهام می‌کوبد:

- برو دیگه بی‌حیا... برو و راحتمون بذار.
تمام حرصم را در آخرین جمله‌ام خالی می‌کنم:
- بی‌حیا تویی و جد و آبادت!
و بعد، نمی‌فهمم چطور پرت می‌شوم روی زمین. تا به خودم
بیایم مدتی طول می‌کشد و فقط حرف‌هایی را نصفه و نیمه
می‌شنوم:
- دستت درد نکنه پسرم، خوب درسی بهش دادی.
پسرش؟ کدام پسر؟ هومن که نبود، پس... با ناباوری دستم را
روی صورتم می‌گذارم. انگار آن تکه از صورتم جدا شده. حسش
نمی‌کنم. لحظه‌ای بعد داغ می‌شوم. دست کوچک رادین که روی
سرم می‌نشیند، سرم را بلند می‌کنم. اشک روی صورتش راه افتاده:
- مامان...
تلخ‌ترین لبخند تمام عمرم را می‌زنم:
- حالا هر دو مون درد می‌کشیم!
دست رادین را می‌گیرم و بلند می‌شوم. بعد، بی‌آن‌که به پشت
سر نگاه کنم، راهم را می‌کشم و می‌روم. نمی‌خواهم دوباره فکر کنم
و به خودم بقبولانم آن ضربه کاری را چه کسی زد، حتی
نمی‌خواهم اسمش را به ذهنم بیاورم... فقط می‌خواهم بروم، دست
از پا درازتر... حقیرتر!
نمی‌دانم چطور راهم به سالن می‌افتد. وقت مشتری‌هایم را کنسل
کرده‌ام، چرا باید دوباره بیایم این‌جا؟ هر چند از این کار راضی
نیستم و می‌دانم پول زیادی را از دست می‌دهم، اما اگر در این
وضعیت بیایم و کار هم بکنم خدا می‌داند چقدر پشتم صفحه
می‌گذارند.
مهشید و گلاره که توقع دیدنم را ندارند، چشم‌هایشان گرد
می‌شود و می‌فهمند اتفاقی افتاده است. رادین را به اتاق می‌برم و
گوشی را دستش می‌دهم تا با بازی کردن، از آن حال و هوا بیرون
بیاید.

فصل دوم ● ۳۹

- بشین این جا و بازی کن.
گوشی را در دست می گیرد و روشنش می کند:
- بابا چرا تو رو زد؟
نمی خواهم فکرش را بیشتر از این به هم بریزم و کاری کنم که
از پدرش متنفر شود.
- خیلی برای محمدرضا ناراحته. برای همین، وقتی ما دعوا
کردیم عصبانی شد.
- پس باید عمه رو هم می زد ولی فقط تو رو زد!
بعضی وقت ها از این که این قدر می فهمد و مرا سؤال پیچ می کند،
کلافه می شوم. کاش فقط بچگی کند. هر چند، این روزها با اتفاقاتی
که از سر گذرانده دیگر خیلی هم بچه نیست.
جوابش را نمی دهم و بیرون می روم. مشتری هایی که وقتشان
را کنسل کرده ام، با نگاهی ناراضی خیره ام هستند. برای این که
بیشتر از این زیر نگاهشان مچاله نشوم، می گویم:
- شرمنده. یه حادثه بد برای پسرم اتفاق افتاده، منم باید این
روزا پیشش باشم.
راضی نمی شوند و با نگاه حالی ام می کنند پس این جا چه غلطی
می کنی؟ نمی دانند که محتاج حرف زدن با خواهرهایم هستم و
آن قدر در این یک ساعت سعی کرده ام همه چیز را نادیده بگیرم که
دارم خفه می شوم. هنوز صورتم درد می کند، باورم نمی شود دست
محسن بود که آن کار را کرد. اگر هومن یا بابک یا هرکس دیگری به
جز او می زد، شاید می گذاشتم به حساب حال دلشان اما محسن...
نباید مرا جلوی آن ها خوار می کرد؛ منی که آن قدر تلاش کرده ام
جلوی شهناز، مغرور و قوی به نظر بیایم را طوری زمین زد که دلم
نمی خواست حتی پشت سرم را نگاه کنم.
مehشید به بهانه ریختن چای، خودش را به آشپزخانه می رساند.
- چی شده رونا؟ زود بگو وقت سر خاروندن نداریم، الانم زیاد
چایی خوردنم رو طول بدم شاکی می شن. حق هم دارن چند ساعته

منتظر نوبتشون بشه.

لیوان آب را روی سینک می‌گذارم. با تردید ریز می‌شود توی صورتم:

- صورتت قرمز شده یا من اشتباه می‌کنم؟

حالا مجبور به پذیرش می‌شوم، حتی به صورت زبانی:

- دسته گل محسنه!

تعجب به وضوح ابروهایش را بالا می‌برد. لیوان چای را روی

کابینت می‌گذارد و نزدیک‌تر می‌شود:

- اون عوضی که دست روت بلند نکرده؟

- نه، انقدر نازم کرده صورتت قرمز شده!

گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد:

- مرتیکه بی‌غیرت! به جای این‌که حواسش بیشتر به تو باشه،

جفتک می‌اندازه؟

کاش جایش بود و ما تنها بودیم و می‌توانستم همه این حرف‌ها

را با فریاد بگویم و جانم را راحت کنم:

- اگه بدونی چقدر طرف اوناست! دیوونه شده، نمی‌دونه داره

چیکار می‌کنه.

لیوانش را برمی‌دارد و به سمت دهان می‌برد:

- کاش نمی‌رفتی رونا. معلوم بود باهات خوب تا نمی‌کنن.

- نمی‌رفتم که بگن ترسوئه؟ آره من ترسیدم، ولی جلوی اون‌ها

نباید نشون بدم. هیچ‌کس نباید بفهمه پشت این ظاهر قوی چه

ترسویی نشسته.

برای این‌که حالم را عوض کند، به شوخی می‌زند و با اشاره به

اندام می‌گوید:

- چه جوری با این قد و هیکل از پسشون برنیومدی؟

- اصلاً حوصله شوخی ندارم... بعدشم من خواستم مراعات

حالشون رو بکنم اما نفهم‌تر از این حرفان.

گلاره صدایش می‌زند:

فصل دوم ● ۴۱

- مهشید، بیا خانم شمس دیرشون شده.

- من می‌رم ولی بعداً میام پیشت، باشه؟

دستم را برای ثانیه‌ای نوازش می‌کند و می‌رود. باز تنها می‌مانم. الان اصلاً دوست ندارم با درونم تنها شوم و یک دنیا فکر قرقره کنم. الان دوست دارم دور و برم شلوغ باشد و همه بگویند و بخندند و مرا از این جهنم دره‌ای که روی سرم آوار شده بیرون بکشند.

دست رادین را می‌گیرم و به خانه می‌رویم. هر اتفاقی هم که افتاده باشد، زندگی در جریان است و ما انسان‌ها نباید نیازهای روزانه‌مان را مثل غذا خوردن و خوابیدن، از یاد ببریم. هر چند معده‌ام به قدری از صبح اسید ترشح کرده که دهانم به کلی تلخ است و هیچ اشتهایی ندارم، اما اگر من هم نخورم رادین باید بخورد. جدا از آن، باید کمی با او حرف بزنم و راستی... باید او را پیش روان‌شناس هم ببرم. این روزها حالش اصلاً خوب نیست.

تن ماهی را در قابلمه می‌اندازم و روی گاز می‌گذارم. گوشی‌ام را از روی کابینت برمی‌دارم و شماره یکی از مشتری‌هایم را می‌گیرم که گفته بود روان‌شناس است. در این روزهای پایانی سال جای دیگری را پیدا نمی‌کنم. رادین مشغول تماشای تلویزیون است. با مشتری روان‌شناسم وقتی را هماهنگ می‌کنم تا پسرم را نزد او ببرم. امیدوارم اتفاق غیرمنتظره‌ای نیفتد و بتوانم.

گوشی‌ام را برای چندمین بار چک می‌کنم. هنوز خبری از محسن نیست. ول بود، ول تر هم شد. حالا دیگر خوب بهانه‌ای دارد که پیش مادر و خواهرش بماند. حتی نخواست به من حرف بزند و از بابت کاری که کرده طلب بخشش کند. بخشش؟ فکر می‌کنم خیلی هم راضی باشد. ناسلامتی در این روزها حسای شستشوی مغزی شده. برعکس محسن، مامان چندبار زنگ زده است. هنوز با او حرف نزده و توضیح نداده‌ام.

میز را می‌چینم و برای خودم و رادین بشقاب می‌گذارم. باز هم به جای سه نفر، دونفریم. انگار کم‌کم باید به این وضع عادت کنم.

گاهی پیش می‌آمد که محسن با ما غذا نخورد اما این روزها تبدیل به همیشه شده است.

مامان جواب می‌دهد و مثل همیشه نگران است:

- خوبی دخترم؟ رادین جان خوبه؟ آخرش یه بار درست و حسابی نگفتی چی شده. خواهراتم که نمی‌کن. خدای نکرده اتفاق بدی که نیفتاده؟

- هروقت بتونم میام کامل بهت می‌گم. الان یه کم درگیرم. باشه؟ کمی حرف می‌زنیم و بعد قطع می‌کنم. دیگه کشش ندارم برای مامان هم تعریف کنم و او هم کلی ابراز ناراحتی بکند و دلم بیشتر ریش شود. روزهای بدی را می‌گذرانم. نمی‌دانم آینده برایمان چه خوابی دیده است، به شدت از آمدنش هراس دارم.

به رادین نگاه می‌کنم که بی‌اندازه شبیه خودم است. همه این را می‌گویند. فکر می‌کنم اگر مادر نبودم از هیچ چیز این قدر هراس نداشتم؛ از این که زندگی من و محسن چه می‌شود و چطور می‌گذرد. اما مادرم و هزاران غصه در دلم تاب می‌خورد. رادین را صدا می‌کنم تا غذا بخوریم. تن ماهی دوست ندارد، چون همیشه وقتی سرم شلوغ بوده به خوردش داده‌ام و از آن متنفر است.

- اه... بازم تن ماهی؟ من نمی‌خورم!

با لجاجت قاشق و چنگال را درون بشقاب می‌اندازد و صدای بلندش، اعصابم را به هم می‌ریزد.

- بخور و شکایت نکن وگرنه مجبوری گشنه بمونی!

از من توقع ندارد مثل همه با او بی‌مهری کنم، اما من هم کم می‌آورم و گاهی دلم می‌خواهد حرصم را سر دیگران خالی کنم. حتی حوصله دلجویی از او را هم ندارم چون نمی‌خواهم لوسش کنم و فکر کند کار درستی کرده است. تویخش نکرده‌ام و نمی‌دانم الان چه روش روان‌شناسی‌ای روی بچه جواب می‌دهد. نمی‌دانم باید دعوايش کنم يا لي لي به لالایش بگذارم. مغزم هیچ کار نمی‌کند

فصل دوم ● ۴۳

اما نمی‌خواهم مادری بشوم که فردا روزی بگویند بچه‌ای که تربیت کرده مدام مشکل پیش می‌آورد.

- می‌دونی کاری که با محمدرضا کردین چقدر بد بود؟
نمی‌دانم وقتش است یا نه، این لحن و سؤال درست است یا نه،
اما باید بگویم. مگر همه مادرهای دنیا روان‌شناسند یا درسش را
خوانده‌اند؟ الان از مدارا کردن و ناراحت نکردن او هم خسته‌ام.
صدایش نادم است:

- ما فقط می‌خواستیم بازی کنیم.
- یه بازی باعث شد کل خانواده از هم بپاشه آقارادین! کی گفته
می‌شه با وسیله‌های خطرناک بازی کرد؟
با غذایش بازی می‌کند:
- دوستانم تو مدرسه می‌گفتن هیچی نمی‌شه و همه همین کار رو
می‌کنن.

عصبی می‌شوم. چشم‌هایم را می‌بندم و صدایم ناخواسته بالا
می‌رود:
- عقل خودت چی می‌گفت؟ می‌گفت ترقه رو بندازی توی صورت
محمد؟

چشم‌هایم را باز می‌کنم. سرش را پایین انداخته و جواب
نمی‌دهد. به قدری فشار رویم است که لحظه‌ای همه چیز را فراموش
می‌کنم:

- بدبختمون کردی رادین! من و بابات رو انداختی به جون هم! با
این کارت گند زدی به همه چی. چرا انقدر بی‌عقل شدی تو؟ به کی
رفتی؟

از روی صندلی می‌پرد و قبل از آن‌که بتوانم بگیرمش، گریان به
سمت اتاقش می‌رود و در را به هم می‌کوبد. دست‌هایم را روی میز
مشت می‌کنم و با خودم می‌گویم: «تو به محسن می‌گفتی کارش
درست نیست و حالا خودت بدتر از اون شدی!»
این روزها آدم بی‌اختیاری شده‌ام. به آدم‌های مهم زندگی‌ام

۴۴ ● پاسوز

رحم نمی‌کنم و زخم می‌زنم. زخم‌ها دارند روی هم جمع و تلنبار می‌شوند. آخر کدامان از زیر این زخم‌ها جان سالم به در می‌بریم؟
من یا او؟